



### « توفان » \*

نم نم باران نه ،  
پنداری که طاق آسمان سوراخ و بر بامش  
شناور موج دریاها  
شر شر یکریز لاکردار باران است ،  
از هیبت به پا کرده است غوغاها  
قصد بیرون آمدن داری اگر ،  
باری حذر کن ، مرد!  
مهلت چتری گشودن نیست  
فرصت زور آزمودن نیست .

باد بیرحمانه میتازد در این پهنوار فرسنگ تا فرسنگ ،  
[ نه چه میگویم که «پهنوار» ، غلط گفتم ، که چشم انداز  
از حصار توری نه توی باران تنگ گشته ، تنگ . ]  
و باری باد می توفد و هر که گاه رعدی نعره برمی آرد  
از اعماق این [دیگر نه گنبد، سقف سربی رنگ]  
و قلب آسمان را می شکافت آذرخشی هر گه و بی  
گاه

با هزاران چنگ ،  
جای خون اما ز چا کاجاک ، آب میریزد .  
و من وحشزده ، انگار قایقران ، ره گمکرده در  
کولاک ، در پهنای اقیانوس  
لب به دندان میگززم از هبیت این صحنه ی  
کابوس .. شاید اما خواب می بینم :  
در سرابی تب زده اطراف خود را سر به سر در  
آب می بینم  
شط شب را در خط مرداب می بینم ،  
شیهه ی صدها هزاران اسب مادر مرده ی رم کرده ی  
وحشی  
در فضای این دگر بی بام و بر میریزد از هر گوشه ،  
از هر جا  
غریب ضجه می آید ز پشت پرده ی فردا ...

و میدانم ،  
تو شاید از سرناباوری با خود می اندیشی :  
«تغیر باد باید بوده باشد» ، اما ... نه ،  
این نبرد آذرخش و تندرو سرمای جانسوز زمستان  
است ،

ز مهریر این زمستان در پی جان است  
این نهیب کینه توز خشم توفان است ...  
باری ، آری باز هم یکنفس ، بی لحظه ئی تردید  
رعد میگرد ، باد می تازد ،  
زمین کف کرده لب در عرصه ی کولاک میلرزد  
وز نهفت آسمانی کش نمی بینم به آسانی ،  
آب ، باور کن - چک چک باران نه ،  
ناکس چشمه چشمه آب می بارد ،  
به آهنگ ز بیخ و بن برافکنند  
چه بی رحمانه و بی تاب می بارد  
و من اکنون ، من قالب تهی کرده -  
در این حیرت که آیا کشتی نوحی نباید ساخت ؟  
اسب ها را زین نباید کرد ؟  
سوی امن ساحلی دیگر نباید تاخت ؟  
لیک آن «من» ، - آن من دیگر - ، «من» عاقل  
تر از من میدهد پاسخ که :  
«خود را در چون این توفان ناغافل نباید  
باخت» ، «صبر باید کرد ،  
گر به زور رنگ و بوم ذهن حنا  
در افق رنگین کمانی نقش باید کرد ،  
تا طلوع صبح خواهد مرد بی شک ، این شب  
نامرد .

من بدین پندارم ، اما ... وای  
این سیاه بغض کرده همچنان یکریز می بارد  
وین خروشان جنگی جنگاوران ، توفان  
لحظه ئی دست از سرما بر نمی دارد .  
مرد!  
قصد بیرون آمدن داری در این غوغا اگر ،  
باری حذر کن ،  
مهلت چتری گشودن نیست  
فرصت زور آزمودن نیست  
این حریف پیر امشب باد و باران است ،  
ز مهریر این زمستان دشمن جان است  
حیلتی در بطن این هنگامه پنهان است ،  
توفان است ، توفان است .

**جهانگیر صداقت فرسان رافائل - مارس ۱۹۹۱**  
\* شعر توفان ، تعبیر تازه ای از شعر «زمستان»  
مهدی اخوان ثالث است . هر دو شعر ضمن تصویر  
فضای وحشت بار و خفقان آلود اجتماع ،  
بازگوکننده زمستان و توفانی سرد و بنیان کن  
است که سالهاست ملت ما را در زیر سیطره  
هولناک خویش زمین گیر کرده است .

سر و نازی در کنار مزار مادرم روئیده بود ، که من ، در شعری به نام  
«سر» ، از او یاد کرده بودم و همیشه احساس می کردم مادر ، پس از  
مرگ نیز با «قطره خونی که به جامانده در آن پیکر سرد» سرور آ - که  
خواهر من بود تاب و توان می بخشد . تا روزی خبر شدیم که آن جارا  
نهالستان کرده اند!

### فریدون مشیری

**خشم**  
خاک تو را به باد سپردند  
سنگ تو را - ندانم - آن فوج سنگدل  
سوی کدام بادیه بردند  
و آن خامش نجیب ،  
آن سر و سبز ، خواهر دردانه مرا  
کز سینه مزار تو ، بالا گرفته بود .  
نامردمان به هیچ شمردند!  
چون من ، هزار زخمی ، در خشم سرخ خویش  
آن خاک زیر و رو شده را می گریستند  
آرامگاه ، واژه بوچی است  
وقتی که رفتگان  
در تنکنای خاک هم آسوده نیستند .

غم نیست ، مادرم ،  
تو هر کجا که هستی ، در خاک ، باد ، آب  
جان شکفته در همه ذرات عالمی  
مهر نهفته در پس این پرده غمی  
روح تو ، در گشاکش این قحط سال عشق  
جال می دهد به من .  
من ، هر کجا که باشم ،  
تا نسل ابلهان را با نبع شعر خویش  
بردارم از میان و براندازم از جهان  
پیکار می کنم  
سوگند می خورم  
باد تحمل تو ، توان می دهد به من .

**غرق شده**  
غرق گشتم ! در کجا ؟ در ظلمت چاهی شگفت  
پشت سر ، سرداب مرگ و پیش رو راهی شگفت  
و اسپین آواز من ، فریاد حیوانی اسپر  
با هراس لحظه های شوم و گهگاهی شگفت  
با تنی خونین روان بودم که ناگه گم شدم  
در غریب نعره های زخم جا نگاهی شگفت  
ماندم از رفتن که حسی گفتم تنها نیستم  
ای بسا رهرو جومن افتاده در چاهی شگفت  
بی گمان در بند هستی سوز این سردابها  
گم شده از دیر گاهان خیل گمراهی شگفت!  
این مکان دوزخی ظلمتگی بی انتهاست  
بی امید گور سوئی از سحرگاهی شگفت!  
رغم این ، شنیم ، زمینت طعمه آتش شود ،  
چونکه برخیزد زمانی از دلی اهی شگفت! \*

**غزل هفتاد و هفت**  
محمد سلمان  
چیزی بگو صداقت ایمان من به من  
دستی بز نلنگر وجدان من به من  
از چار سو محاصره را تنگ کرده است  
با تارهای وسوسه شیطان من به من  
در پرتگاه وسوسه ، خواهش برهنگی  
حرفی بز نجابت عریان من به من  
تردید را در آینه تعبیر می کند  
بانوی خواب های پریشان من به من  
فانوس باش راه نجابتی نشان بده  
ای خفته در تلاطم طوفان من به من  
راز بهشت گمشده ام را بگو بگو  
در آخرین دقیقه عصیان من به من  
آن کس که می کشد به تباهی مرا کسی است  
نزدیکتر ز رابطه جان من به من  
تبدیل عشق من به هوس از کسی که اوست  
مثل حیاتی است ز چشمان من به من  
تکرار کن خلاصه یک عشق پاک را  
در کوچه های خلوت عرفان من به من

**ما کجا و دل کجا**  
ما ز یاران کهن چشیمی به یاری داشتیم  
خود نبودند آنچه ما یک عمر می پنداشتیم  
دل به امیدی ، به دلسوزی حدیث عشق گفتم  
بذر کین انگار در جان و دل او کاشتیم  
ما کجا و دل کجا ، افسانه آنان کجا  
خار پروردند و ما آن را گلی انگاشتیم  
چشمشان هر چند عشق بی ثمر بسیار دید  
ما به سستی و کژی ، عشقی بنا نگذاشتیم  
زانکه پا برجاست تا خورشید تابد در سپهر  
مهر خود از خاطر ناباوران برداشتیم  
ریتا پناهی «فروردین ۱۳۷۹»

**شعر من**  
دو شعر از خلیل الله خلیلی  
چيست دانی شعر من ؟ چون بوستانی گاندر آن  
مادر اندیشه ، عمری پاسبانی کرده است  
آه ، مانند نسیم آنرا نوازش داده است  
آشک ، چون باران بر آن گوهر فشانی کرده است  
آرزو بر غنچه اش بنهاده گر لبخند شوق  
پاس بر هر برگ تاثیر خزانی کرده است  
دل ، در آن از خون گرم خویش گشته آبیار  
تا چنین گلهای آنرا ارغوانی کرده است  
آسمان نیلگون از بس بر آن تابیده نور  
سبزه های دلکشش را آسمانی کرده است  
از کهن تاریخ ما بر شاخسار این چمن  
مرغ حق تا صبحگاهان نغمه خوانی کرده است  
حسن را نازم که آنرا کرده وقف خویشش  
عشق را نازم که آنجا باغبانی کرده است  
حسن گندم گون محبوب سیه چشمان مست  
اندرین گلزار هر کاری که دانی کرده است

**شرح بیت شیخ سعدی**  
**خانواده توانگر**  
تا خویش را پناه دهد زیر خیمه ئی  
صد خانمان غمزده را بی پناه ساخت  
تا یک کلاه وارستاند نمود ز خلق  
صد طفل را بجور و ستم بی کلاه ساخت  
«منعم بکوه و دشت و بیابان فقیر نیست»  
«هر جا که رفت خیمه زد و بار گاه ساخت»

### نگر آنجا چه می بینی

**دکتر شفییی کدکنی**  
به هنگامی که نور آذرخش  
آن بیشه را  
از سایه عریان کرد ،  
و باران خواب پر آب گیاهان را  
به دشت افتابی برد ،  
و باد صبحگاهان  
شاخ پر پیچ گوزیان را  
به عطر دشت ها آمیخت ،  
در آن خاموش گه تاریک گه روشن -  
نگر آنجا چه می بینی ؟  
شهادی ، یا نه :  
روح لاله ای در پیکر مردی  
تحلی کرده

از آینه بیداری و دیدار .  
در آن باران و در آن میغ تر دامن -  
نگر آنجا چه می بینی ؟  
درون روستای خواب ،  
درختان فلج بیمار و آن طفلان خریدنک  
گرسته زیر بار کار ،  
و مردانی که با دستان خود  
سازند پیش چشم خود  
دیوار ،  
و بالاتر و بالاتر ،  
تو در آن سوی آن دیوار آبتن -  
نگر آنجا چه می بینی ؟

**دیوانه فرزانه**  
وای از دل دیوانه ام ، از خوبستن بیگانه ام  
یکدم نمی پرسی چرا ، حال دل دیوانه ام ؟  
دست من از دامان تو ، کوتاه کی گردد دگر  
اکنون که گوید این و آن با یکدیگر افسانه ام  
حیران شدم در گوی تو ، افتاده در زنجیر تو  
در ظلمت کیسوی تو ، گم کرده راه خانه ام  
در گوشه میخانه ات محتاج جام باده ات  
حالا که مخمور توام بشکسته ای پیمان ما ؟  
مسجد کجا ، معبد کجا ، دیر و کلیسا در کجا ؟  
از مستی ام دانی چرا من ساکن میخانه ام ؟  
مست و خرام کرده آن چشمان زیبایت دگر  
یری نگاهت مدهد بر باد این کاشانه ام  
گه میزنی آتش به جان ، گه میکنی خود را نهان  
در کیرو دار این و آن ، تو شمع و من پروانه ام  
باز آی و بر چشم نشین ، حالم نگر روزم ببین  
عقل و جنون توام شده ، دیوانه ای فرزانه ام  
همچون خدا جان میدهی ، همچون هوس دل میبری  
که این دهی که آن کنی ، ای گوهر بیکدانه ام  
- ر - رستاخیز

**صبح اجل**  
**شب ، گریه شمع انجمن از طرفی**  
**من غرقه اشک خویشتن از طرفی**  
**چون صبح اجل دمید خاموش شدم**  
**شمع از طرفی فتاد و من از طرفی**

**یادگار**  
به هر چمن که گلی هست و جو بیاری هست  
مرا بیاد تو از گریه یادگاری هست  
بیا که با همه حرمان و یاس و ناکامی  
در انتظار تو قلب امیدواری هست  
بدام زلف توام پای بند و مدعیان  
کمان برند بدست من اختیاری هست  
در آن میان که کند جلوه قامت و رخ دوست  
چه احتیاج به سروی و لاله زاری هست  
قدم به بادیه عشق نه ، که بوسه شوق  
زند بیای تو هر جا که نیش خاری هست  
مدد ز باده صافی طلب نه از زاهد  
اگر یخاطرت از رنج و غم غباری هست  
اگر چه عمر سر آمد ولی هنوز مرا  
براه دوست جلی چشم انتظاری هست

**زخمه چنگ ماه**  
یا زخمه چنگ ماه باید شد ،  
یا زخم سیاه چاه باید شد .  
با قهقهه ای سکوت را بشکن!  
چون مست شدی ، سیاه باید شد .  
این یک نفس است ، ژرف باید بود ،  
فریاد پس است ، آه باید شد .  
میخانه آفتاب ، شب بسته است ،  
بر درکه او پگاه باید شد .  
این ماه و ستارگان نمی دانند ،  
چون و کی و از چه راه باید شد .  
اندیشه رهنمون بهل ، بشتاب!  
هم بر اثر نگاه باید شد .  
\*\*\*

با گریه های می آبی ،  
با خنده قاه قاه باید شد .  
دکتر قدمعلی صرابی ۲۳ - ۴ - ۶۴

**خاطر پریش**  
گفتگو از آشیان ، صیاد ، پیشم میکند ،  
هم اسیرم کرده ، هم ممنون ز خویشم میکند!  
تسلیتهای رقیب من ، نه از دلسوزی است ،  
او نمک پاشی بقلب ریش ریشم میکند!  
فعله میمیرد ز جوع و شیخ و مرشد میهمان  
این به آب کوثر و آن با حشیشم میکند .  
صورت سرخ امیر و پینه دست فقیر  
راستی بیزار ، از آئین و کیشم میکند .  
جمع چون بینم بساط عیش صنف مفتخور ،  
فکر حال رنجبر خاطر پریشم میکند .  
اشک چشمان یتیم کارگر ، لاهوتیا!  
دعوت از بهر نجات صنف خویشم میکند .  
ابوالقاسم لاهوتی - اسلامبول ژانویه ۱۹۲۱

**نصرت رحمانی**  
خدایا تو بوسیده ای هیچگاه  
لب لعل فام زنی مست را ؟  
زوسواس لرزیده زانوی تو  
به پستان کالتش زدی دست را ؟  
خدایا تو نوشیده ای هیچگاه  
ز جام لب زن ، شراب هوس ؟  
خدایا تو افشانده ای اشک خویش  
ز چشم تمنا به دامان کس ؟  
خدایا به محراب چشمان زن  
سر سجده بر خاک بنهاده ای ؟  
برای تن شهوت انگیز او  
دو دست طلب هیچ بگشاده ای ؟  
خدایا تو افکنده ای یک نگاه  
به پستان لغزان و عریان او ؟  
پس آنگه نگاه تو لغزیده است  
بدنبال گیسوش تاران او ؟  
خدایا تو هیچ از زنی خواستی  
که یک شب بخوابد در آغوش تو ؟  
سحر مست برخیزی از بسترش  
گناهش قند جمله بر دوش تو  
خدایا دلت خواست تا نیمه شب  
بنوشی بدانسان که گردی خراب  
لب خویش بر ساق صافش نهی  
ز فنجان نافش بنوشی شراب ؟

خدایا شبی شد که مدهوش و مست  
ره خانه خویش را گم کنی ؟  
بکوبی در روسی خانه ها  
به میخانه سجاده درخم کنی ؟  
زنی تکیه بر تخت و خلقی پریش  
ندانی که این بیقراری ز چیست ؟  
رسد ناله تا آستانت ولی  
ندانی که این ناله ها بهر کیست ؟  
تو ای ایزد رانده از دردها  
ندانی که احساس و اندوه چیست  
شبی گر بیایی به میخانه ها  
بدانی خداوندشان کیست کیست

**در سوگ قهار عاصی ، شاعر شوریده**  
**دوران ما ، که یادش گرامی باد .**  
**قلب شاعر**  
ز شهر سوگواران ، قاصدی آمد  
به دوشش کوله باری دیدم از ماتم  
به دستش بسته ئی از غم ،  
نپرسیدم چه آوردی  
چو بگشودم ، دلی در کوله بار او نهان دیدم ،  
دلی از عشق مالا مال ،  
دلی خون گشته از غمها ،

به تنگی غنچه را مانند ، به وسعت همسر دریا ،  
دلم لرزید پرسیدم : بگو این چیست ؟!  
ای قاصد چه آوردی ؟!  
دلی با این بزرگی ، در کدامین سینه پنهان بود ؟!  
کدامین گوشه گیتی ، از این مشعل درخشان بود ؟!  
سکوئی تلخ ، بر لبهای قاصد سایه افشان شد ،  
به چشمانش نظر کردم ،  
دلم از وحشت پیغام قاصد سخت لرزان شد ،  
که جای حرف ، الماس سرشکش ، روی مژگان  
بود .

\*\*\*  
بدستم داد آن دل را  
دل خونین و بسمل را  
هنوز از آرزو لبریز ،  
هنوزش گوئی جان بود  
هنوز اندر رگش جاری ، شراب سرخ ایمان بود .  
\*\*\*  
یقینم شد ، که قوغ آتش این دل ،  
به جز در سینه شاعر نمی گنجد ،  
صدا کردم : بگو قاصد ! به شهر ما چه بحران بود ؟  
چه آمد بر سر آن شاعر شوریده مردم ؟  
مگر آن وارث فرهنگ را کشتند ؟  
مگر باروت ، در بیخ «درخت عاشق» افگندند ؟  
\*\*\*

و قاصد گفت : آری ، من ز شهر تیره بختان باز میگردم ،  
و آتشب ، یک شب سرد زمستان بود ،  
هوا دلگیر ، شب تاریک و در گردون ،  
خروش رعد و باران بود ،  
تن باشندگان شهر ،  
از دهشت ، چو شاخ بید لرزان بود ،  
که ناگه ، آذرخشی در فضا پیچید ،  
سپیدار بلند قامت شاعر به خاک افتاد .  
اجاق گرم شعر افسرد ، شاعر مرد ،  
\*\*\*  
و من از توده خاکستر جسمش ،  
نگین تابناک هستی اش ،  
- یعنی دلش را - جستجو کردم ،  
و آن را با خود آوردم ،  
که ترسیدم مباد قلب شاعر ،  
پایمال ناکسان گردد ،  
که آن وادی ، اقامتگاه دزدان بود ،  
و این گوهر ، نه ارزان بود ،  
رازق فانی (شاعر افغان) دسامبر ۱۹۹۴ کالیفرنیا